



بخوان و بیندیش

فردوسی، فرزند ایران

ماتد نرارد

- ابوالقاسم فردوسی از نام‌آوران بزرگ کشور ایران است. فردوسی استاد بی‌همتای زبان فارسی است.
- کتاب مشهور او «شاهنامه» نام دارد. شاهنامه سراسر شعر است. فردوسی نزدیک به سی سال برای نوشتن شعرهای این کتاب، تلاش کرد. این کتاب ارزشمند، گنجینه‌ی فرهنگ ایران کهن و نگهبان زبان فارسی است. در اینجا یکی از داستان‌های شاهنامه را که بازنویسی و کوتاه شده است، با هم می‌خوانیم:

معروف نام آن

محل نبردای جزای با ازل دانش و حرم قدیمی

«زال و سیمرغ»

سام نریمان، جهان پهلوان ایران، سال‌ها در آرزوی داشتن فرزند بود. سرانجام، همسرش پسری به دنیا آورد که چهره‌اش مانند خورشید، درخشان و زیبا، ولی مویش چون موی پیران، سفید بود.

به چهره، نکو بود بر سان شید ^{مخفف نیلو} ^{شبه خورشید} و لیکن همه موی، بودش سپید

تا آن زمان کسی کودکی سفید مو، ندیده بود؛ از این رو، خاندان سام، اندوهگین شدند و تا یک هفته جرئت نکردند این خبر را به او برسانند. عاقبت، دایه‌ی کودک که زنی شیردل و شجاع بود،

نزد سام رفت و مژده داد که یزدان پاک به او پسری داده است که تنش مانند نقره، سفید و رویش چون گل، زیباست و هیچ عیبی در سراپایش نیست، جز آن که مویش سفید است.

سام به دیدار فرزند شتافت. اما وقتی موی سفید او را دید، غمگین و شرمسار شد. ^{حالت شرمندگی}

چو فرزند را دید، مویش سپید بشد از جهان، یکسره ناامید

با خود گفت:

چه گویم از این بچه‌ی بد نشان؟

پلنگِ دورنگ است یا خود پری است

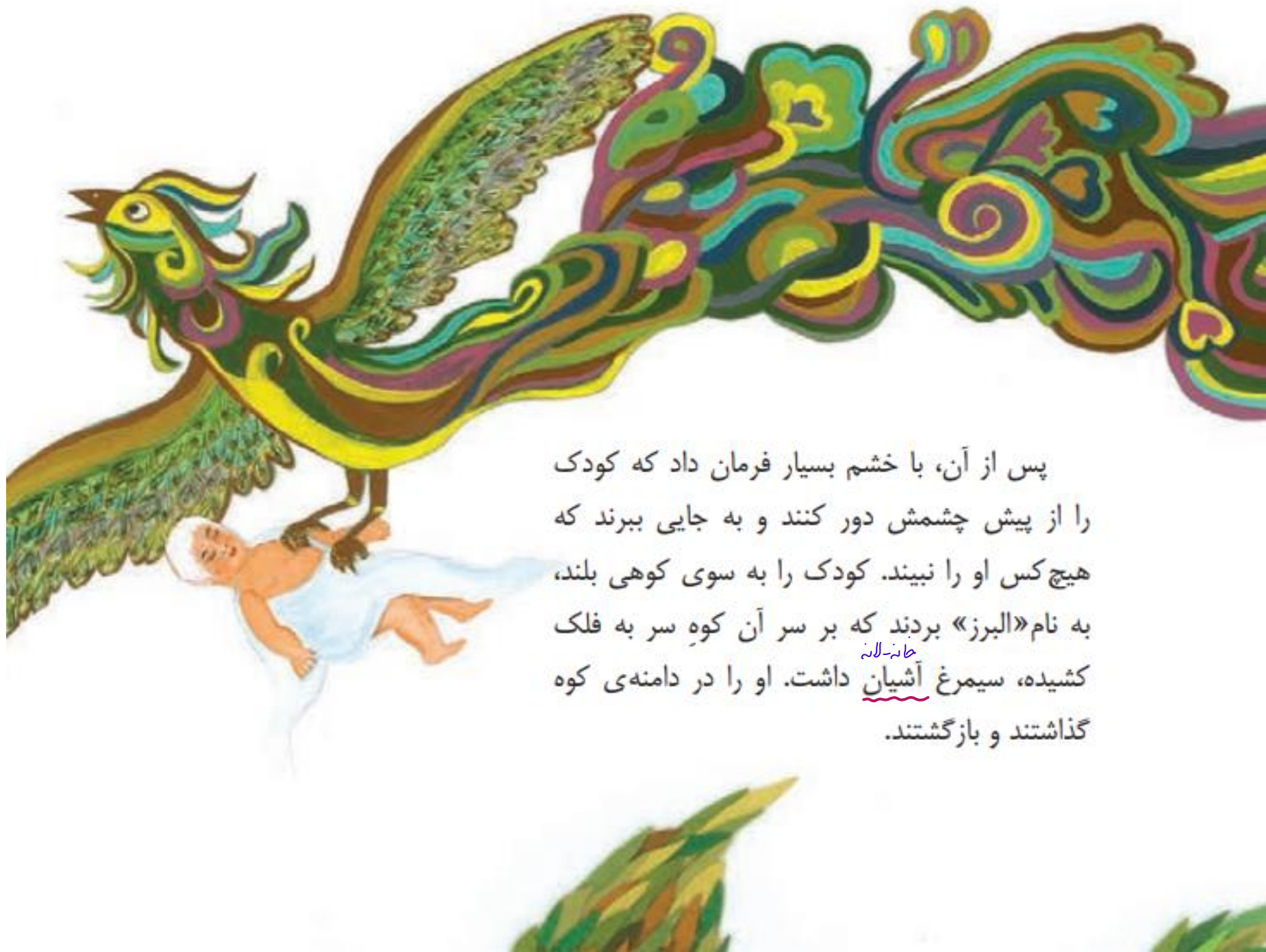
از این بچه، در آشکار و نهان

^{پهلوانان و بزرگان}

چو آیند و پرسند، گردن‌کشان

چه گویم که این بچه‌ی دیو، کیست

بخندند بر من، مِهان جهان ^{نریمان}



پس از آن، با خشم بسیار فرمان داد که کودک را از پیش چشمش دور کنند و به جایی ببرند که هیچ کس او را نبیند. کودک را به سوی کوهی بلند، به نام «البرز» بردند که بر سر آن کوه سر به فلک کشیده، سیمرغ ^{حانه-لانه} آشيان داشت. او را در دامنه‌ی کوه گذاشتند و بازگشتند.

به خورشید نزدیک و دور از گروه
که آن خانه از خلق، بیگانه بود
برآمد بر این، روزگاری دراز
جفا کرد بر کودک شیرخوار ^{ظلم}

یکی کوه بُد، نامش البرزکوه
بدان جای، سیمرغ را لانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز
پدر، مهر ببرد و بفکند خوار ^{بازلت دور از امانت} ^{کتابه از بی محبتی بردن}

کودک بیچاره، تنها و دور از پدر و مادر از گرسنگی، گاه انگشتان خود را می مکید و گاه فریاد می زد.

در این هنگام، سیمرغ از آشیانه ی خود پرواز کرد تا برای خوراک بچه هایش، شکاری بیابد.
چون به دامان کوه رسید، کودکی شیرخواره را دید که بر روی سنگی سخت، افتاده است و فریاد می کشد و خورشید گرم و سوزان بر او می تابد.

احساسش به او، شبیه حس اش به پیر هایش بود
خداوند، مهر آن کودک را در دل سیمرغ افکند؛ چنان که او را به چشم فرزندی نگریست. ^{انزاحت}
فرود آمد و چنگ زد و کودک را از میان سنگها برداشت و به آشیانه ی خود برد. جوجه های سیمرغ هم از دیدن کودک، شاد شدند و او را در میان گرفتند. سیمرغ، نام کودک را «دستان» گذاشت.

بدین گونه بر، روزگاری دراز
برآمد که بُد کودک آنجا به راز

زمان طولانی، کودک به صورت پسرانی در آنجا بود

از آن پس، دستان با جوجه‌های سیمرغ می‌خورد و می‌خوابید و بازی می‌کرد؛ تا اینکه دور از چشم مردم، بزرگ شد.

روزی، کاروانی از کنار آن کوه می‌گذشت. کاروانیان در آنجا جوانی را دیدند نیرومند، با قامتی بلند و مویی سپید که در دهانه‌ی غاری ایستاده بود.

این خبر، دهان به دهان، گشت تا به گوش سام رسید. همان شب، سام نیز به خواب دید که سواری آمد و مژده داد که پسرش، تندرست و نیرومند است. چون بیدار شد، موبدان را نزد خود خواند و از خواب خویش و خبر کاروانیان با آنان سخن گفت. همه او را از اینکه فرزند بی‌گناه خویش را از خود دور کرده بود، سرزنش کردند و به وی پند دادند که از پروردگار ^{عزیز خواهی} پوزش بطلبد و به جست‌وجوی فرزندش بشتابد.

سام و سران سپاه، به سوی البرز کوه، روان شدند. پس از پیمودن راهی دراز، به کوهی بسیار بلند رسیدند که آشیانه‌ی سیمرغ بر فراز آن بود. آنها جوانی بلند قامت را دیدند که ^{در لانه می‌چرخید} گرد آشیانه می‌گشت. سام و همراهان ^{راهی پیدا کردند} نیافتند که از کوه بالا بروند و خود را بدان جایگاه برسانند. سام، رو به آسمان کرد و به سبب کار ناپسند خود، از خدای بزرگ پوزش طلبید و خواست که فرزندش را به او باز گرداند.



سیمرغ، با دیدن مردم، دانست که به جست و جوی پسر آمده‌اند. پس رو به دستان گرد و گفت: «تا کنون مانند دایه‌ای مهربان، تو را پرورانده‌ام؛ حال که پدر به جست و جوی تو آمده، بهتر است نزد او باز گردی.»

دستان با شنیدن این سخن سیمرغ، بسیار اندوهگین شد و گفت: «مرا از خود دور می‌کنی؟ مگر از من خسته شده‌ای؟»

سیمرغ در پاسخ گفت: «اگر با پدر بروی و شکوه و جلال دستگاه او را ببینی، خواهی دانست که آشیانه‌ی من دیگر جای تو نیست. از روی بی‌مهری نیست که تو را از خود دور می‌کنم؛ بلکه خواستار سرافرازی و بزرگی تو هستم. اکنون این پرهای مرا بگیر و پیوسته با خود داشته باش؛ هر گاه به یاری من نیازمندی شدی، یکی از آنها را به آتش بیفکن. بی‌درنگ، به کمک تو خواهم شتافت؛ اگر میل باز آمدن داشتی:

همان‌گه، بیایم چو ابر سیاه
بی آزارت آرم، بدین جایگاه»

آن گاه، سیمرغ پسر را برداشت و به پای کوه برد و به پدر سپرد. سام، جوانی را دید زورمند؛ که موهای سفید بلندش تا کمر آویخته بود. از دیدن او شاد شد و سپاس خدا را به جای آورد که گناهش را بخشیده و پسر را به او بازگردانده است.

سام، نام فرزند را «زال» گذاشت و جامه‌ای گران بها بر او پوشانید و با همراهان و سواران به راه افتاد. دشت از فریاد شادی سپاه و خروشیدن طبل و بانگ نای، به لرزه در آمد.

دلِ سام شد چون بَهشتِ برین ^{بَهشتِ آسان} بر آن پاک فرزند، کرد آفرین

شاهنامه ، فردوسی ، با کاهش و باز نویسی

درک و دریافت

- چرا کودک را بر دامنه‌ی کوه البرز گذاشتند؟ چون ظاهر متفاوتی داشت
- رفتار سام با سیمرغ چه فرقی داشت؟ سام : بی مری کرد . سیمرغ : مانند فرزندانش به او رسیدگی می کرد .
- در این داستان، رفتار کدام شخصیت را نمی پسندید؟ چرا؟ رفتار سام . زیرا کودک نالوان و کوچک خود را در کوه رها کرده بود .